

سلطنتی، باشد. اما بدون رین هرگز از اینجا نمی‌رود. او برای قرار ملاقات دیر کرده و ذهن آلیکس به سمتِ میلیون‌ها سناریوی وحشتناک می‌رود.

ضربان قلبش تندتر می‌زند، از تپه بالا می‌رود. پوستش با زمزمه‌ی حائلی که از خیابان‌های اطراف منتشر می‌شود، مورمور می‌شود. حائل^۱؛ همان سدِ مه‌آلودی که این دنیا را از دنیای پریان جدا می‌کند.

در تئوری، این مرز آن‌ها را در یک طرف و انسان‌ها را در طرف دیگر نگه می‌دارد، اما این قدرها هم ساده نیست. به‌عنوان مثال: شما هرگز نمی‌توانید مطمئن باشید که حائل دقیقاً کجاست. البته که پریان آن را کنترل می‌کنند، اما گاهی به نظر می‌رسد که از خودش اراده‌ای مستقل دارد.

این مرز جادویی کمی جابه‌جا می‌شود و امکانش را به آرامی تغییر می‌دهد. چیزی‌ست گرسنه که اگر شما را بلعد، خواهید مرد. هر چند هفته یک‌بار، جان یک گردشگر کنجکاو را در کوچه‌پس‌کوچه‌های پریچ‌وخم جنوب فرانسه می‌گیرد و جسدش را به جای می‌گذارد. آلیکس یکی از معدود افرادی‌ست که واقعاً توانایی کنترل حائل را دارد، کسی که می‌تواند از کشته شدن آنان که از این مانع عبور می‌کنند، جلوگیری کند. با حالتی عادی نگاهی به ساعتش می‌اندازد و ناگهان وحشت تمام وجودش را فرا می‌گیرد. رین قرار بود شش دقیقه پیش اینجا باشد.

او هرگز دیر نمی‌کند؛ مخصوصاً برای عملیات تخلیه. فراری‌ها باید تا الان دیگر به آن‌سوی حائل رسیده باشند. احساس می‌کند که نفسش بند آمده، و به سختی می‌تواند نفس بکشد. جاسوسان آموزش می‌بینند که احساساتشان را سرکوب کنند، که حتی وقتی خطر در سایه‌های هر کوچه‌ای در کمین است، کنترل‌شان را حفظ کرده و به خود مسلط باشند. اما حالا، آلیکس احساس می‌کند که تمام آن آموزش‌ها و تمرینات، در برابر افکارِ وحشتناکی که به سرعت از ذهنش می‌گذرند، شکست خورده. ترسِ برّش داشته و دست‌وپایش را گم کرده است. اگر رین همین حالا هم کشته شده باشد چه؟ اگر حائل جای خود را تغییر داده و او را کشته باشد چه؟

^۱ veil:

مانعی جادویی، مرز بین دنیای پریان و انسان‌ها

اگر اتفاقی برای رین بیفتد، عقلش را از دست خواهد داد. اگر هرگز نتواند دوباره چشمان قهوه‌ای او را ببیند یا فرصتی برای در آغوش گرفتنش داشته باشد. حتماً دیوانه خواهد شد. دندان‌هایش را آنقدر محکم به هم می‌فشارد که نزدیک است زبانش را گاز بگیرد.

«خودتو جمع‌وجور کن!»

همان‌طور که احساساتش را با لبخندی تلخ پنهان می‌کند و به سمت مغازه‌هایی با رنگ‌های طلایی و صورتی‌سالمونی در آن طرف خیابان می‌رود. وانمود می‌کند که به ویت‌ترین‌ها نگاه می‌کند؛ به مدلین‌ها و کروسان‌ها و برش‌های کیک. هر کسی او را ببیند، فکر می‌کند که فقط گردشگری گرسنه، در تلاش برای رفع گرسنگیش است؛ بلوندی خوش‌چهره و جذاب در لباسی تابستانی. مه غلیظ به آرامی در خیابان پخش می‌شود.

تاخیرِ رین حالا به یازده دقیقه رسیده و خون در رگ‌های آلیکس به جوش آمده است. یک چیزی درست نیست، قطعاً اتفاقی افتاده. با قدم‌هایی محکم به سوی کافه‌ی «جنگل افسون شده» برمی‌گردد.

بالاخره، صدای سوتی که علامت‌شان بود را می‌شنود و نفس راحتی می‌کشد. صدا از پشت سرش می‌آید. آیا به نوعی متوجه رین نشده؟ او را ندیده، یا چیزی را از قلم انداخته است؟ سیگنال از کوچه‌ای باریک می‌آید، آلیکس با عجله به آن سمت می‌رود. پیچ را می‌پیچد و ناگهان، دنیا دور سرش می‌چرخد و زمین زیر پایش از وحشت خالی می‌شود.

حالا رو به روی پریِ عظیم‌الجثه‌ای قرار دارد که موهای نقره‌ایش را آزادانه پشتش رها کرده و لباس مخمل آبی تیره‌ی سربازانِ پری را به تن دارد.

چیزی در مورد سکوت و هم‌آورش، در مورد تیزی نگاهش وجود دارد که ترس را به بندبند وجودِ آلیکس می‌اندازد و وحشت را در استخوان‌هایش طنین‌انداز می‌کند. ولی آنچه که مو را به تنش سیخ می‌کند، بیشتر از همه درخشش فلزیِ چشمان سبز اوست که گیج‌کننده و غیرزمینی به نظر می‌رسد. پری لبش را با تحقیر، چینی از انزجار می‌دهد و یکی از دندان‌های نیش تیزش را نمایان می‌کند.

آلیکس در چشمان او چیزی جز تنفر نمی‌بیند.

ما لو رفتیم...

قلبش به شدت می‌تپد، می‌چرخد تا از راهی که آمده فرار کند. اما راهش توسط پری دیگری مسدود شده و در میان آن‌ها گرفتار می‌شود. دست به خنجرش می‌برد اما دیگر خیلی دیر شده؛ تیغه‌ای بُرنده در شکمش فرو می‌رود و درد با شدت تمام وجودش را در بر می‌گیرد. ناگهان آموزش‌هایش به کار می‌افتند، به او غلبه می‌کنند و کنترل را به دست می‌گیرند؛ ناخودآگاه سعی می‌کند خنجرش را بکشد، جاقالی دهد، دفاع کند، فرار کند. اما به دلایلی، اندام‌هایش از او فرمان نمی‌برند و بدنش همراهیش نمی‌کند...

به روی زانو می‌افتد... عجیب است. زخمش آن قدر هم دردناک نیست. حتی دیگر به سختی می‌تواند چیزی را احساس کند.

درحالی که بدنش روی سنگ‌ها خونریزی می‌کند، فکر رین همچون نور شعله‌ای رو به خاموشی، سوسو زنان از ذهنش می‌گذرد و خاموش می‌شود...

فصل ۱



هفت دقیقه پیش.

جرعه‌ای از قهوه‌ام می‌نوشم و بوی اقیانوس را که با رایحه‌ای از درخت سرو آمیخته شده استشم می‌کنم.

هوا برای اوایل بهار گرم است و به نظر می‌رسد بخار ملایمی از سطح دریا بلند می‌شود. از جاییم در کافه «جنگل افسون شده»، آبر مه درخشانی را می‌بینم که از میان چشم‌انداز روبه‌رویم می‌گذرد.

تا الان تعطیلاتم درست مثل بهشت بوده. نسیمی از روی آب می‌وزد و طعم ملایم نمک را روی لب‌هایم باقی می‌گذارد. فکر می‌کنم رطوبت اینجا برای آسمم مفید است.

هوای جنوب فرانسه با کالیفرنیا فرق دارد. اینجا نور خورشید، ملایم و عسلی‌ست. نه مثل آن آفتاب تیز، طاقت‌فرسا و کورکننده‌ی لس‌آنجلس.

در همین نزدیکی، حائل جادویی همانند دیواری از مه تا آسمان بالا کشیده شده. این صحنه، بسیار ترسناک و در عین حال به طور غیر قابل انکاری زیبا و با شکوه است. با وجود اینکه گاهی اوقات حرکت می‌کند اما من اینجا در فاصله‌ای امن از آن قرار دارم.

درست در آن سوی میزهای فضای باز کافه، امواج اقیانوس محکم به روی صخره‌های سفید تنگه‌ی دوور^۱ می‌کوبند. شاید برای من اینجا بهترین جای دنیا و تنها مکان مورد علاقه‌ام در جهان باشد.

^۱ The Strait of Dover:

است که بریتانیا را از فرانسه جدا می‌کند. این تنگه (English Channel) باریک‌ترین بخش کانال مناش در جنوبی‌ترین نقطه‌ی انگلستان و شمالی‌ترین بخش فرانسه قرار دارد و فاصله‌ی آن‌ها در این قسمت تنها حدود

من موفق شدم رویای این سفر را با افکار خوب، انرژی مثبت، تجسمش در تابلوی آرزوهایم به واقعیت تبدیل کنم. البته با ساعت‌های کاری خیلی زیاد در مقابل کمترین دستمزد، خوردن غلات برای شام به جای خوردن غذاهای بیرونی و رفتن به بار و کلاب. این تعطیلاتِ دو هفته‌ای، سرنوشت من است.

قطعا از اینکه مادرم را تنها گذاشته‌ام احساس گناه می‌کردم، اما هیچ راهی برای پرداخت هزینه‌های سفرِ دو نفر نبود. بهتر بود دوستم لیلا با من به این سفر می‌آمد اما او از رفتن به جایی نزدیکِ مرز پریان وحشت دارد.

حتی اگر کتاب‌های راهنمای کتابفروشی ما و وزارت خارجه آمریکا به وضوح بگویند که این منطقه امن است، او فکر می‌کند امکان دارد هر لحظه پریان از حائل بیرون بپرند و تو را بکشند.

شاخه‌ای اسطوخودوس، از گلدان روی میز برمی‌دارم و بو می‌کشم. هنوز غرق لذت بردن از بوی دلپذیرش هستم که پیشخدمتی با موهای تیره، برشی از کیک تمشک را روی رومیزی جلویم می‌گذارد.

«نوش جان.»

مطمئناً من کیکِ اسطوخودوس سفارش داده بودم، ولی کیک، کیک است. «ممنون.» وقتی کمی از آن می‌چشم، طعم میوه‌ایش روی زبانم منفجر می‌شود و در تمام دهانم می‌پیچد. هزینه‌ی این تکه کیک معادل سه ساعت کار در کتابفروشی است، اما سعی می‌کنم به آن فکر نکنم.

پانزده سال پیش، جنگ به‌طور سرسام‌آوری قیمت‌ها را افزایش داد و بعد از آن، دیگر هیچ‌وقت پایین نیامدند. تجملاتی مثل کیک به طرز احمقانه‌ای گران هستند. به خودم یادآوری می‌کنم: «تعطیلات.» یک گازِ دیگر بر می‌دارم و مجموعه‌ای از طعم‌های ترش و شیرین به زبانم هجوم می‌آورند. مامان حتماً از این موضوع وحشت‌زده خواهد شد. صدایش را در پس ذهنم می‌شنوم: «خیلی کربوهیدرات داره عزیزم!»

خودش فقط با خوردن ودکا و تخم مرغ آب پز زندگی می کند.

پیشخدمت در حال تماشای من است که کمی دیگر از کیک می خورم. لبخند می زند. با چشمان آبی روشن و فک مربعی اش، من را به یاد کسی می اندازد، اما نمی توانم دقیقاً بگویم که یاد چه کسی.

می پرسد: «خوشمزه است، بله؟»

از آنجا که برای صحبت کردن با من از زبان انگلیسی به سختی و با لهجه ای سنگین استفاده می کند، متوجه می شوم که باید مرا به عنوان یک توریست تشخیص داده باشد.

سری تکان می دهم و به فرانسوی می گویم: «خوشمزه ست.»

درحالی که به همان زبان فرانسوی خودش برمی گردد، شانه هایش به وضوح از آسودگی شل می شوند.

«خوشحال شدم. واسه تعطیلات اینجا یید؟»

کلاه تختی روی موهای موج دار قهوه ای اش گذاشته است.

«هفته ی قبل اومدم. فقط یه هفته دیگه از تعطیلاتم باقی مونده.»

وقتی با این واقعیت که سفرم به نیمه اش رسیده، رو به رو می شوم، دلم می گیرد و در قفسه ی سینه ام احساس سنگینی می کنم. پنج سال مشتاقانه منتظر این لحظه بوده ام... اما نمی توانم نیمه ی دیگر تعطیلاتم را در حسرت پایانش سوگواری کنم، می توانم؟

«کاش می تونستم بیشتر بمونم.»

البته خوردن کیک تولدم به تنهایی روی میزی تک نفره شاید کمی احساس تنهایی داشته باشد... اما احتمالاً بهتر از کاری ست که هر تولد، در خانه انجام می دادم.

پیشخدمت می پرسد: «از کجا اومدی؟»

«از ساحل غربی آمریکا. لس آنجلس.»

«لس آنجلس، مثل هالیوود؟ تو بازیگری؟ یا شایدم یه مدل؟»

چشمانش را پایین می اندازد، بعد دوباره نگاهم می کند.

«موهات خیلی جذابه. یه جورایی خیلی غیرعادی سیاهه.»

سعی دارد با من لاس بزند؟

«مرسی. ولی نه، بازیگر نیستم.»

دوباره به حائل نگاه می‌کنم. انگار نمی‌توانم نگاهم را از آن بردارم. آن طرف چه خبر است، در پس آن حائل، در سرزمین پریان چه می‌گذرد؟

می‌پرسم: «تا حالا هیچ کدومشون رو دیدی؟»

به سمتش برمی‌گردم و زمزمه می‌کنم: «پری‌ها رو.»

رنگ از رویش می‌پرد. انگار بلند گفتن این کلمه موجی از وحشت را در کافه پخش می‌کند، و من برای لحظه‌ای، از به زبان آوردنش پشیمان می‌شوم.

فکش سفت می‌شود، لحظه‌ای انقباض عضلات اطراف دهانش را می‌بینم تا اینکه آن‌ها را نرم می‌کند و لبخند می‌زند.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

«گاهی اوقات، اونا از طرف ما مرز رو گشت می‌زنن. اما بیشتر جنوب فرانسه مستقل باقی‌مونده. هیچ جای نگرانی‌ای نیست، اینجا امنه. شاه اوبرون علاقه‌ای به تصرف بیشتر فرانسه نداره.» این همان چیزی است که من به لیلا گفتم. اما من وقتی این‌ها را می‌گفتم، قانع‌کننده به نظر می‌رسیدم، و حالا وقتی او می‌گوید، به وضوح تمرین‌شده و نمایشی به نظر می‌رسد.

چه چیزی را پنهان می‌کند؟ سعی دارد چه چیزی را پنهان کند؟

آنچه می‌دانم این است: پانزده سال پیش، پریان به فرانسه حمله کردند. وقتی این اتفاق افتاد، جهان در بهت فرو رفت. تا آن زمان، هیچ‌کس حتی نمی‌دانست که آن‌ها وجود دارند. و بعد ناگهان پری‌ها در حال رژه رفتن در خیابان‌های پاریس و مسلط شدن به شهر بودند. آزدهایانشان بر فراز برج ایفل پرواز می‌کردند. پری‌ها زیبا، فرازمینی و اغواگر بودند.

بسیار خشن، و مصمم برای تسخیر و فتح بیشتر...

ارتش فرانسه به مقابله با آن‌ها پرداخت و توانست بخشی از جنوب را آزاد کند و تحت کنترل انسان‌ها نگه‌دارد. قرار است که در مناطق اشغال‌نشده امنیت برقرار باشد و این مناطق که گاهی خالی از سکنه هم هستند امن بمانند.

وقتی ابرها روی خورشید را می‌پوشانند، ناگهان احساس می‌کنم در اطرافم جو متشنج می‌شود. سخت است که بگویم دقیقاً چه چیزی باعث این احساس شده اما حالا چیزی تند و تاریک

در هوا وجود دارد که جایگزین فضای لطیف و آرام قبلی شده است. نگاهی به پیشخدمت که هنوز هم کنار میز من مانده، می‌اندازم. شاید در اینجا، خطر بیشتر از آن چیزی باشد که سازمان‌های گردشگری حاضر به اعترافش باشند. شاید... حق با لایلا بود.

شب قبل، وقتی در رستورانی کنار دریا بویابز می‌خوردم، شنیدم که مردی با همسرش بحث می‌کرد و می‌گفت که یک جنبش «مقاومتِ ضد پریان» در حال مبارزه با شاه اوبرون است. یک «جنگ سرد» جادویی که در پشت صحنه، با جاسوس‌ها و مأموریت‌هایی مخفی در جریان است. او اینطور توصیف می‌کرد که این جاسوس‌ها مهارت‌های افسانه‌ای دارند به طوری که می‌توانند یک پری را در دو ثانیه با دستان خالی بکشند. او می‌گفت که اگر بخواهیم جلوی شاه شرور را بگیریم و نگذاریم بقیه فرانسه را نیز تصرف کند، تنها امیدمان نیرویی ویژه و متبحر است.

همسرش او را احمق خطاب کرد و خواست صحبت کردن در این مورد را تمام کند. اما اینجا تنشی وجود دارد که باعث می‌شود بخواهم که بیشتر بدانم. پلکی می‌زنم و چشمانم را ریز می‌کنم و به آرامی می‌گویم: «چیزی در مورد مقاومت مخفی شنیدی؟»

پیشخدمت لبخندی می‌زند و در یکی از گونه‌هایش چالی فرو می‌رود. «آه، اونو میگی.»

لبخندش تحقیرآمیز است و چشمانش را به طوری نمایشی و با بی‌حوصلگی می‌چرخاند. «فقط یه شایعه‌ست. چطور می‌خوان با پری‌ها توی سرزمین‌های خودشون بجنگن؟ نمی‌تونی از حائل رد شی و وارد قلمروشون بشی. حتی اگه رد هم بشی پری‌ها فوری به عنوان یه انسان تشخیص می‌دن. به هر حال اون‌ها جادو دارن و ما نداریم. من شک دارم که واقعا همچین مقاومتی وجود داشته باشه.»

نگاه دیگری به حائل می‌اندازم. سایه‌هایی مه‌آلود به رنگ‌های سبز کمرنگ و بنفش که پیچ‌وتاب می‌خورند و به دور هم می‌پیچند، در اقیانوس فرو می‌روند، بعد تا آسمان بالا

کشیده شده و در پس ابرها ناپدید می شوند. اگر تلفن های همراه هنوز کار می کردند، مثل دیوانه ها از آن عکس می گرفتم. اما با آمدن پری ها، الکترونیک به کلی از کار افتاد. به هر دلیلی که بود جادوی پریان پیشرفته ترین فناوری های ما را نابود کرد. پیشخدمت آهی از حسرت می کشد.

«حائل خیلی خوشگله، مگه نه؟ این همون چیزیه که واسه دیدنش اومدی؟» چیزی در مورد این پیشخدمت باعث می شود احساس ناراحتی کنم اما مطمئن نیستم که چه چیزی. او مرا به یاد کسی می اندازد که از او متنفرم، اما این موضوع برای دوست نداشتن کسی دلیلی کاملاً غیرمنطقی است.

اعتراف می کنم: «می خواستم حائل رو ببینم. اما، قبلاً سال ها بعد از اومدن پری ها، بازم اومدم فرانسه، از وقتی پونزده سالم بود، مامانم منو میاورد اینجا. تابستون ها توی یه قلعه توو بوردو^۱ می موندیم.»

به من لبخندی می زند.

«منم اونجا بودم. اون تاکستان های شگفت انگیز، البته حیف که نصفشونو تو اشغال از دست دادیم.»

وقتی به آن تعطیلات تابستانی فکر می کنم شکمم به هم می پیچد. با مادرم روزها را در نوشیدن تمام شراب های باغ، سپری می کردیم. بعد، وقتی مادرم به خوبی مست و از کنترل خارج می شد، مرا تشویق می کرد که با پسران ثروتمند فرانسوی ای لاس بزنم که می توانستند برای خیلی کارها انجام دهند. شبی را به یاد می آورم که او خیلی مست و پر سروصدا بود؛ او! برای همین است که پیشخدمت آشنا به نظر می رسید. او شبیه نیمه پری مو مشکی و اشرافی ای است که وقتی نوجوان بودم قلبم را شکست. چه نمونه ی خوبی برای یادآوری، درست همان خاطره ای که باید فراموش شده باقی می ماند.

^۱ Bordeaux :

شهری است در جنوب غربی فرانسه، در کنار رود گارون (Garonne) و نزدیک به سواحل اقیانوس اطلس. این شهر مرکز ناحیه ی نُول-آکیتن (Nouvelle-Aquitaine) است و از مهم ترین و مشهورترین مراکز تولید شراب در جهان به شمار می رود.

این پیشخدمت هم تقریباً به اندازه‌ی آن نیمه‌پری خوش تیپ است، اما نه کاملاً. انسان‌ها به ندرت زیبایی جان‌سوز و حیرت‌انگیزِ پریان را دارند. از بالای لبه‌ی فتنانِ قهوه‌ام به او خیره می‌شوم.

«اسمت چیه؟»

«ژول^۱»

به نظر می‌رسد این را یک دعوت تلقی می‌کند و برای نشستن، صندلی روبه‌رویم را بیرون می‌کشد. از آن سوی میز با نگاهی صمیمانه به من خیره می‌شود.

«و اسم تو؟»

«نیا.»

«من یه کم دیگه شیفِت کاریم تموم می‌شه.»

این حرف به وضوح پیشنهاد معناداری در خود داشت. اما دقیقاً چه در سر ژول می‌گذرد؟ شاید می‌خواهد من را به یک کتابفروشی زیبا و مخفی پر از نسخه‌های کمیاب ببرد یا شاید هم می‌خواهد رابطه‌ی سریعی در یکی از اتاق‌های هتل داشته باشد، که البته در این صورت جوابم به او منفی است.

کمی دیگر از کیک می‌خورم، طعم مربا را می‌چشم و با دستمال، لب‌هایم را پاک می‌کنم. هنوز کنج‌کاوی‌ام ارضا نشده، بنابراین به جلو خم می‌شوم و آرام زمزمه می‌کنم: «فکر می‌کنی اوضاع داخل مناطق اشغالی چطور می‌گذره؟ توی فرانسه‌ی پری‌ها؟»

چشمانش به طوری مخفیانه به چپ و سپس به راست می‌چرخند و اطراف را می‌پایند. او روی آرنج‌هایش به جلو خم می‌شود و به آرامی می‌گوید: «سعی می‌کنم بهش فکر نکنم. چیزایی می‌شنوم که آرزو می‌کنم می‌تونستم فراموششون کنم.»

چشمان آبی‌اش را به من قفل کرده است، انگار که پیشنهاد می‌کند من هم همین کار را بکنم. منتظر می‌مانم تا ادامه دهد. وقتی ادامه نمی‌دهد، می‌پرسم: «چه چیزهایی؟»

می‌گوید: «فراری‌ها. بعضی وقت‌ها که از اینجا رد می‌شن، می‌بینمشون.»

به او خیره می‌شوم. این قطعاً در کتاب‌های راهنمای گردشگری نیامده بود.

«کدوم فراریا؟»

«پادشاه پریان، اوبرون، هر کسی که ازش حمایت نکنه رو شکار می‌کنه. تعداد زیادی از مردم رو به خیانت متهم می‌کنه و بعدم می‌کشه. فکر می‌کنم مخصوصاً از نیمه‌پری‌ها متنفره. بهشون مشکوکه، و تنها چیزی که می‌خواد وفاداری کامله. حتی اینجا هم پلیس‌ها باید هر نیمه‌پری که در حال فرار می‌بینن گزارش کنن. وگرنه اوبرون ممکنه بقیه‌ی فرانسه رو هم تصرف کنه.»

انگار که چیز اشتباهی گفته باشد، ناگهان صاف در جایش می‌نشیند.
«یعنی، نمی‌کنه. می‌دونه که نمی‌تونه موفق بشه. حتی اگه الکترونیک کار نکنه، ما اسلحه و گلوله‌های آهنی داریم. و داریم کمک می‌کنیم تا اوضاع تحت کنترل بمونه. ما از هر چیزی که داریم محافظت می‌کنیم.»
لرزی به جانم می‌افتد.

«متوجهم. و چطور این کارو می‌کنید؟»
«هر فراری‌ای که ببینیم گزارش می‌کنیم. هیچ‌کس اجازه نداره بهشون کمک کنه. این کار وضعیت موجود رو حفظ می‌کنه.»

دست‌هایش را از هم باز می‌کند و دوباره شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
«دیگه چیکار می‌تونیم بکنیم؟ باید صلحو حفظ کنیم. فقط می‌تونیم از زندگی لذت ببریم و اوضاع رو همونطور که هست نگه داریم.»

شعله‌هایی از احساس گناه در وجودم می‌پیچد و سعی می‌کنم تا آن‌ها را خاموش کنم.
می‌پرسد: «دلیل خاصی واسه تعطیلات داری؟»
«بیست و شیشمین تولدمه.»

لبخندی می‌زند.

«خب نیا، ما باید جشن بگیریم. تا اینجا تولدت خوب بوده؟ بهت خوش گذشته؟»
ناقوس‌های کلیسا به صدا در می‌آیند و صدا در میان سنگ‌ها به سمت دریا طنین انداز می‌شود.
هوا سردتر، خاکستری‌تر و به وضوح گرفته‌تر می‌شود.
«احتمالاً یکی از بهتریناشه. مطمئناً خیلی با بدترینش فاصله داره.»